

خداوند رنگین کمان

به نام خداوند رنگین کمان
خداوند سجاقت رنگ رنگ
خدایی که آب و هوا آفرید
خدایی که از بوی گل، بهتر است
خدایا، به ما مهربانی بده
دلی صاف و بی کینه، مانند آب
خداوند بخشنده می مهربان
خداوند پروانه های قشنگ
درخت و گل و سبزه را آفرید
صمیمی تر از خنده می مادر است
دلی ساده و آسمانی بده
دلی روشن و گرم، چون آفتاب

فصل اوّل

نهادها



محلّه‌ی ما

تابستان بود. امید با خانواده‌اش تازه به این محلّه آمده بود. او در کلاس سوم، ثبت‌نام کرده بود و هنوز به محلّه‌ی جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکه هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشه‌ای نشسته بود و فکر می‌کرد. مادرش که داشت وسایل خانه را جابه‌جا می‌کرد، از او پرسید: «چرا این‌قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا هم دوستان خوبی پیدا می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محلّه‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم موادّ غذایی داشتند.



امید از مقابل فتادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.
 از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمت خاصی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.
 بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»
 پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به مهمانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟»
 او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات تیم فوتبال محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آخر، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.
 در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»
 پسر، با خوش حالی، گاهی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد. حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.





درست و نادرست

- ۱- محله‌ی جدید، نانوایی، مسجد و بازار داشت.
- ۲- روبه‌روی مدرسه‌ی امید، بوستان بزرگی است.



درک مطلب

- ۱- آن روز، امید چگونه توانست دوستان زیادی پیدا کند؟
- ۲- با توجه به متن درس، حالا تو محله‌ی خود را برای دوستانت معرفی کن.
- ۳-



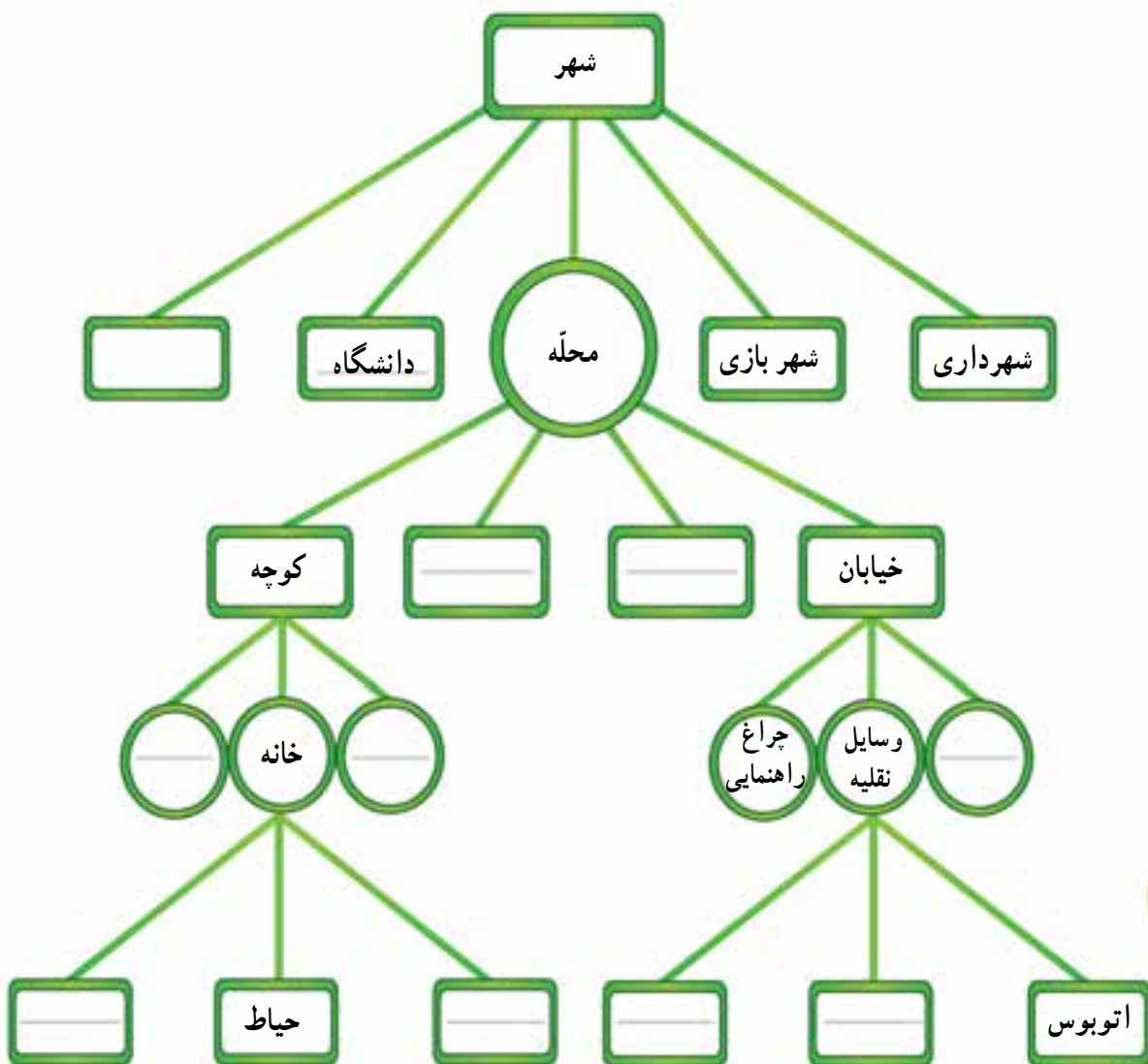
نگاه کن و بگو





واژه آموزشی

به این نمودار با دقت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.



بیاموز و بگو

سال گذشته آموختی :

- بچه‌ها، یعنی چند بچه.
- کتاب‌ها، یعنی چند کتاب.
- دختران، یعنی چند دختر.
- پسران، یعنی چند پسر.
- اکنون با دقت به نوشته‌ی زیر توجه کن.
- موجودات، یعنی چند موجود، موجودها.
- حیوانات، یعنی چند حیوان، حیوان‌ها.
- جملات، یعنی چند جمله، جمله‌ها.
- کلمات، یعنی چند کلمه، کلمه‌ها.
- حالا تو بگو :
- خاطرات، یعنی
- لحظات، یعنی
- قطعات، یعنی

* نمایش بی کلام (پانتومیم)

- گروه‌های خود را تشکیل دهید.
- در هر گروه، یک کلمه‌ی مناسب انتخاب کنید.
- حالا نماینده‌ی گروه اول پیش گروه دوم برود تا کلمه‌ی انتخابی آن‌ها را بشنود (مثال رانندگی). نماینده‌ی گروه اول باید با حرکات دست و بدن و بدون کلام دوستان هم‌گروهی خود را متوجه کلمه‌ی «رانندگی» کند.
- اگر شما در گروه اول کلمه‌ی مورد نظر را درست بگویید، برنده می‌شوید.
- حالا نماینده‌ی گروه دوم، نزد گروه اول برود تا کلمه‌ی مورد نظر آن‌ها را بشنود.
- به همین ترتیب، بازی را با کلماتِ گروه‌های دیگر ادامه دهید.



پدر بزرگ

دیشب پدر بزرگم

آمد به خانه‌ی ما

باز او مرا بغل کرد

بوسید صورتم را

مادر برای او زود

یک چای تازه آورد

او خسته بود و پایش

انگار دردمی کرد

با خنده باز از من

پرسید: در چه حالی؟

کردم تشکر از او

گفتم که خوب و عالی

در دست پیر او بود

باز آن عصای زیبا

خندید و قلقلک داد

با آن عصا دلم را



زنک ورزش

آن روز هوا بارانی بود. باران پاییزی که از شب گذشته آغاز شده بود، همچنان نرم نرمک می بارید. معلم ورزش به کلاس آمد و گفت: «بچه ها، امروز زمین برای نرمش و ورزش مناسب نیست؛ بنابراین در کلاس می مانیم و در باره ی چند موضوع مهم، گفت و گو می کنیم. دلم می خواهد همه با علاقه در بحث امروز شرکت کنید.»

سپس در ادامه گفت: «بچه ها، می دانید که ورزش برای سلامتی، مفید است. بهتر است همی ما، هر روز برنامه ای برای ورزش کردن داشته باشیم. اگر ورزشی را با نظم و ترتیب و پیوسته انجام دهیم، می توانیم به خوبی در آن رشته، پیشرفت کنیم. برای ورزش کردن به صورت حرفه ای، اول رشته ی ورزشی مورد علاقه ی خود را انتخاب کنید. سپس در آن رشته، آموزش ببینید و تمرین کنید.»



آن روز، بعد از تعطیلی مدرسه، همراه دوستم به طرف خانه راه افتادیم. از او پرسیدم: «راستی تو کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر از همه دوست داری؟»

جواب داد: «تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام. فوتبال یا شاید هم بسکتبال. تو چطور؟»
گفتم: «البته من هم فوتبال را خیلی دوست دارم؛ اما به شنا کردن، علاقه‌ی بیشتری دارم. راستش را بخواهی، پس از گفت‌وگوهای زنگ ورزش، تصمیم گرفته‌ام در دوره‌های آموزشی شنا شرکت کنم.»
فردای آن روز با دوستم به استخر رفتیم. جلوی در، نوشته‌ای نظرم را جلب کرد: «به فرزندان خود شنا بیاموزید.»
وارد شدیم. کفش‌ها و لباس‌هایمان را در محلّ مخصوص گذاشتیم. دوش گرفتیم و وارد سالن اصلی شدیم. دوستم برای شنا رفت؛ اما من مدتی به جنب و جوش بچه‌ها در استخر نگاه کردم؛ بعضی از آن‌ها بسیار ماهرانه شنا می‌کردند. به طرف مربی شنا که کنار استخر ایستاده بود، رفتم. سلام کردم و گفتم: «بعضی از بچه‌ها خیلی خوب شنا می‌کنند. من هم دوست دارم مثل آن‌ها شنا کنم. ممکن است مرا راهنمایی کنید؟»

پس از صحبت‌های مربی شنا، در دوره‌ی آموزشی، نام‌نویسی کردم. روزها نزد او به تمرین شنا می‌پرداختم. در طول مدت تمرین، بارها زیر آب می‌رفتم، دست و پایم خسته می‌شد؛ اما بعد از آن سختی‌ها، نتیجه‌ی خوبی گرفتم و حالا شناگر ماهری هستم. فردا مسابقات شنای دانش‌آموزی برگزار می‌شود و من برای به دست آوردن بهترین رتبه، تلاش خواهم کرد.

درست و نادرست

- ۱- باران بهاری، نرم نرمک می‌بارید.
- ۲- برای یادگیری یک رشته‌ی ورزشی، تمرین زیاد لازم است.

درک مطلب

- ۱- چگونه می‌توانی در یک رشته‌ی ورزشی مهارت پیدا کنی؟
- ۲- کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر دوست داری؟ چرا؟
- ۳-

نگاه کن و بگو 





واژه آموزشی

با دقت به جدول نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پر کن.

تابستان	زمستان
گرما	سرما
شنا
.....	سرماخوردگی
آب بازی
.....	بخاری
.....



بیاموز و بگو

- جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پر کن.
- من استخر را مکان ورزشی می‌دانم.
 - تو مدرسه را مکان آموزشی
 - علی محله را مکان اجتماعی
 - مسجد را مکان دینی می‌دانیم.
 - سینما را مکان فرهنگی می‌دانید.
 - بچه‌ها «خانه‌ی سلامت» را مکان بهداشتی



قصه‌ی تُنگِ بلور

یکی بود، یکی نبود. پیرمردی با دخترش زندگی می‌کرد. اسم دختر، صنوبر بود. صنوبر هر روز به پیشه‌ی کنار شهر می‌رفت و سبدش را از پونه‌های سبز و تازه پر می‌کرد. یک روز صبح، او دختر کوچولویی را دید که در میان بوته‌های پونه گردش می‌کند. دختر آن قدر کوچولو بود که صنوبر مجبور بود، خم شود تا او را خوب ببیند.

صنوبر با تعجب گفت: «تو کی هستی؟»

دختر کوچولو گفت: «من دختر تُنگِ بلورم.»

صنوبر با تعجب گفت: «دخترِ تُنگِ بلور؟!»

دختر کوچولو گفت: «بله؛ من توی این تُنگِ بلور زندگی می‌کنم.»

بعد تُنگِ بلورِ صورتی رنگی را به صنوبر نشان داد. صنوبر کمی جلو رفت و از دهانه‌ی باریک تُنگِ



به داخل آن نگاه کرد. توی تُنگ، یک میز و یک تختِ خواب کوچک بود. یک قوری و یک سماور خیلی کوچولو هم روی میز بود.

صنوبر گفت: «چه خانه‌ی قشنگ و جالبی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو باهم دوست شدند. از آن به بعد، هر روز یک‌دیگر را می‌دیدند و با هم بازی می‌کردند. او دختر کوچولو را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؛ اما خانه‌ی دختر کوچولو، خیلی کوچک بود و صنوبر نمی‌توانست داخل آن برود.

یک روز صبح که صنوبر برای دیدن دوستش به پیشه رفته بود، صدای گریه‌ای شنید. دختر کوچولو در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. تا او را دید، گفت: خانه‌ی من شکسته!

صنوبر با تعجب پرسید: «خانه‌ی تو شکسته؟!»

دختر کوچولو گفت: «بله؛ باد تُندی وزید و تُنگِ بُلور را انداخت و شکست؛ نگاه کن!»

صنوبر گفت: «ما می‌توانیم برای تو، خانه‌ی تازه‌ای پیدا کنیم.»

دختر کوچولو گفت: «مگر شما در خانه‌هایتان تُنگِ بُلور دارید؟»

صنوبر گفت: «بله؛ آدم‌ها برای آب خوردن از تُنگ و ظرف‌های بلوری استفاده می‌کنند. من می‌توانم جایی را به تو نشان بدهم که پُر از ظرف‌ها و تُنگ‌های بلوری و سُفالی قدیمی است. همین حالا تو را به دیدن یک موزه می‌برم تا همه‌ی اینها را از نزدیک ببینی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو با هم به دیدن یک موزه رفتند. دختر کوچولو با حیرت نگاه می‌کرد. ظرف‌های بلوری در همه جای موزه به چشم می‌خورد. ظرف‌هایی به رنگ آبی، سفید، صورتی و فیروزه‌ای. دختر کوچولو با تعجب گفت: «آدم‌ها چرا این همه ظرفِ بلوری و سُفالی را در یک جا جمع کرده‌اند؟»

صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در این گنجینه، نگهداری می‌شود، برای بازدید مردم است. آدم‌ها با دیدن این ظرف‌ها می‌توانند در مورد کسانی که قبل از خودشان زندگی می‌کرده‌اند، چیزهای زیادی یاد بگیرند. مثلاً تو دلت نمی‌خواهد بدانی هزار سال قبل، دختری مثل تو، توی چه ظرفی غذا می‌خورده است؟»

دختر کوچولو گفت: «این ظرف‌ها را چه کسی ساخته است؟»

صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در اینجا می‌بینی، در گذشته‌های خیلی دور ساخته شده‌اند. این ظرف‌ها در هزاران سال قبل، به علت‌های مختلف به زیر خاک رفته‌اند. باستان‌شناسان آن‌ها را از زیر خاک، بیرون آورده‌اند. این یکی را نگاه کن! ببین چه قدر قشنگ است!»

دختر کوچولو کنار یک تنگِ بلورِ صورتی رنگ ایستاد. آهی کشید و آهسته گفت: «این تنگ چه قدر

شبیه خانه‌ی من است! ای کاش یکی از این تنگ‌های بلوری، مال من بود!»

صنوبر خواست چیزی بگوید که یک دفعه متوجه شد، دختر کوچولو ناپدید شده است. با تعجب به دوروبر، نگاه کرد و دختر کوچولو را صدا زد. ناگهان، دختر کوچولو سرش را از تنگ بلور صورتی رنگی بیرون آورد و گفت: «سلام!»
صنوبر خندید.

دختر کوچولو گفت: «اینجا خانه‌ی تازه‌ی من است.»
صنوبر گفت: «از اینکه خانه‌ی تازه‌ای پیدا کرده‌ای، خوش‌حالم. من هم باید هر چه زودتر به خانهام بروم. هر وقت دلم تنگ شد، برای دیدن تو، به این موزه می‌آیم.»

سُرور کُتبی

* درک و دریافت

- ۱- چرا دخترِ تُنگِ بُلور نمی‌توانست صنوبر را به خانه‌اش دعوت کند؟
- ۲- چرا ظرف‌های سفالیِ قدیمی را در موزه نگاه‌داری می‌کنند؟
- ۳- ظرف‌های داخل موزه از کجا آمده‌اند؟

مَثَل

این متن را به دقت بخوان و به ضرب‌المثل آن توجه کن.
در سرزمینی بزرگ، حاکمی زندگی می‌کرد. روزی فرزندش بیمار شد. حاکم دستور داد برای او غذای مخصوص بپزند تا زودتر خوب شود.
دو آشپز ماهر، مأمور این کار شدند. آن دو، پخت‌وپز را شروع کردند و تصمیم گرفتند یک آش خوش‌مزه بپزند. اما هنگام آشپزی، یک سره با هم بگو مگو می‌کردند. آن دو در کار هم دخالت می‌کردند و به حرف هم‌دیگر گوش نمی‌دادند.
آش که آماده شد، آن را برای فرزند حاکم بردند. فرزند حاکم تا آن را چشید، صورتش را درهم کشید و آش را کنار گذاشت. حاکم از این اتفاق، به شدت عصبانی شد. اما حکیم دانایی که طبیب فرزند حاکم بود، لبخندی زد و گفت:

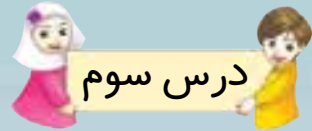
آشپز که دو تا شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.



فصل دوم

بهداشت





آسمان آبی، طبیعت پاک

هفتگی گذشته، دانش‌آموزان کلاس سوم، همراه آموزگار خود، برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی رفتند. معلم، دانش‌آموزان را به چند گروه، تقسیم کرد. او از آن‌ها خواست خوب به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند، یادداشت کنند و با همفکری یک‌دیگر، به صورت گروهی، گزارشی بنویسند.

چند روز بعد، دانش‌آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند و به کلاس آوردند. معلم از سعید، نماینده‌ی گروه اول، خواست تا گزارش گروه را بخواند. سعید هم جلوی کلاس ایستاد و با صدای بلند، چنین خواند:

به نام خدا

شهر ما، خانه‌ی ما

تمام حیوانات، اطراف لانه‌ی خود را تمیز می‌کنند تا در محیطی سالم زندگی کنند. انسان هم عادت دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد؛ اما بعضی از مردم، فقط خانه‌ی خود را تمیز می‌کنند و هر چه آشغال و زباله دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می‌ریزند. این کار، باعث آلودگی شهر و بیماری دیگران می‌شود. ما انسان‌ها علاوه بر خانه، باید محله و شهر خود را هم پاکیزه نگه داریم.



معلم از سعید تشکر کرد و گفت: نوشته‌ی شما، کوتاه، گویا و خوب بود.
بعد، مسعود، نماینده‌ی گروه دوم، گزارش را خواند:

اول دفتر به نام ایزد دانا

تاریخ:

جمعه پانزدهم اردیبهشت

ما باید طبیعت را دوست داشته باشیم.

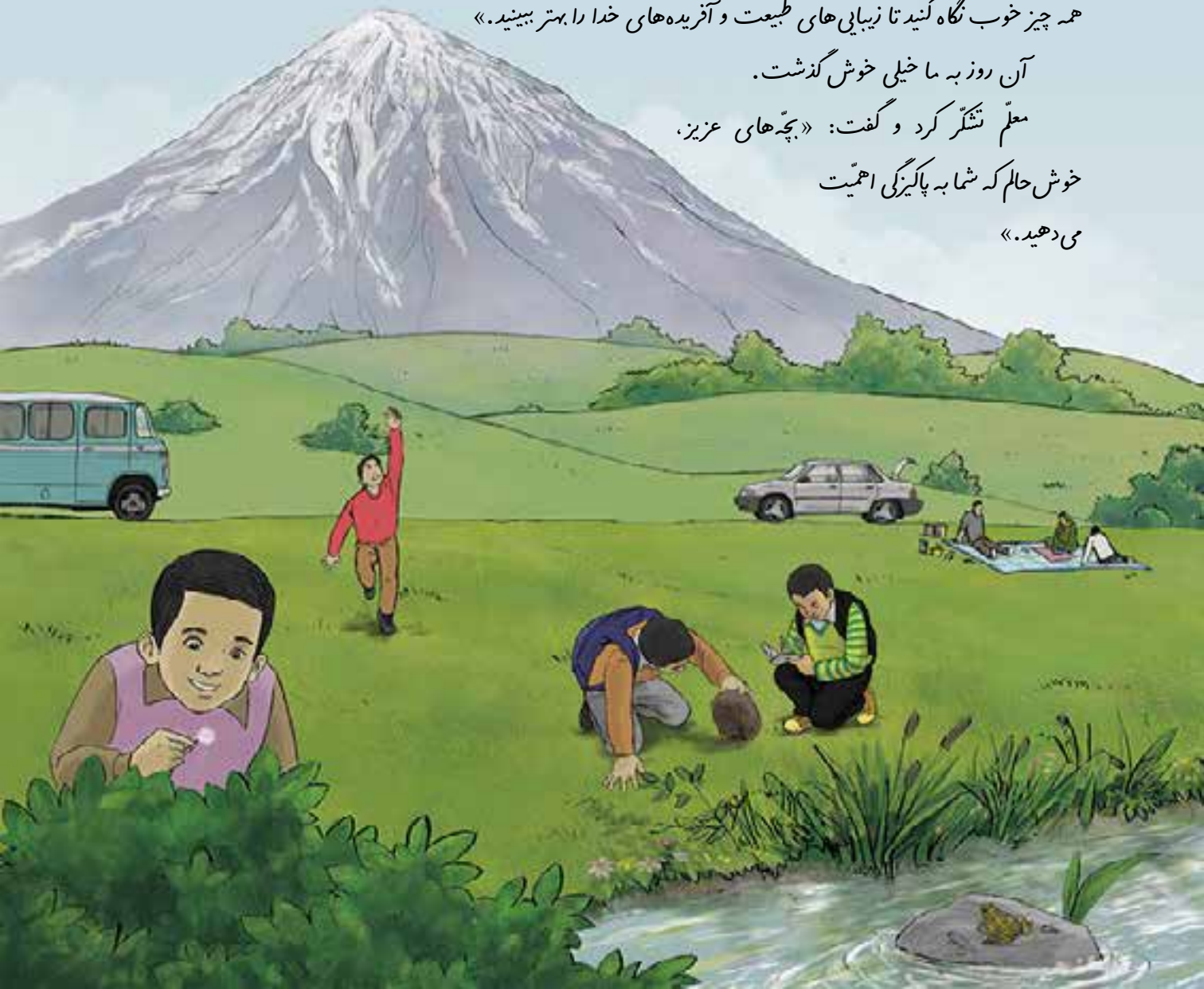
آن روز در صبح دلپذیر بهاری، راه افتادیم. بعد از دو ساعت، به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قله، چه قدر لذت بخش بود! آسمان آبی و هوا بسیار پاکیزه و تمیز بود. بوی پونه‌های وحشی و صدای دل‌نشین چشمه‌ای که در دامنه‌ی کوه، روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده بودند؛ شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.»

آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

معلم تشکر کرد و گفت: «بچه‌های عزیز،

خوش‌حالم که شما به پاکیزگی اهمیت

می‌دهید.»





درست و نادرست

- ۱- دانش‌آموزان برای گردش علمی به جنگل رفته بودند.
- ۲- دانش‌آموزان در فصل بهار به گردش علمی رفتند.



درک مطلب

- ۱- آسمان آبی نشانه‌ی چیست؟
- ۲- چگونه محیط و اطراف خود را پاکیزه نگه می‌دارید؟
- ۳-
-



نگاه کن و بگو



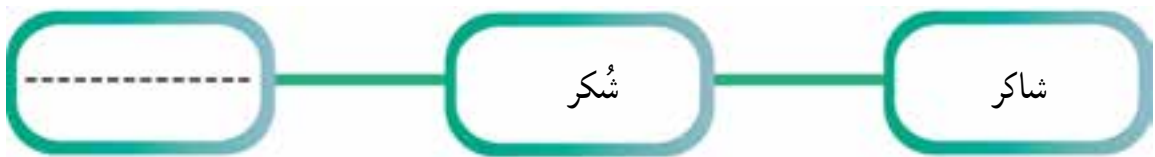


واژه آموزی

با دقت به این کلمه‌ها نگاه کن.



حالا تو بگو:



بیاموز و بگو

به این جمله‌ها دقت کن.

– آموزگار بهش گفت: «خوش‌حالم که به پاکیزگی اهمیت می‌دی».

– آموزگار به او گفت: «خوش‌حالم که به پاکیزگی اهمیت می‌دهی».

حالا تو بگو:

– انسان عادت داره خون‌های خودشو تمیز کنه.

..... –

– خوب نگاه کنین تا زیبایی‌های طبیعت را بهتر ببینین.

..... –



نمایش

متن این نمایش نامه را در گروه کامل و در کلاس اجرا کنید.

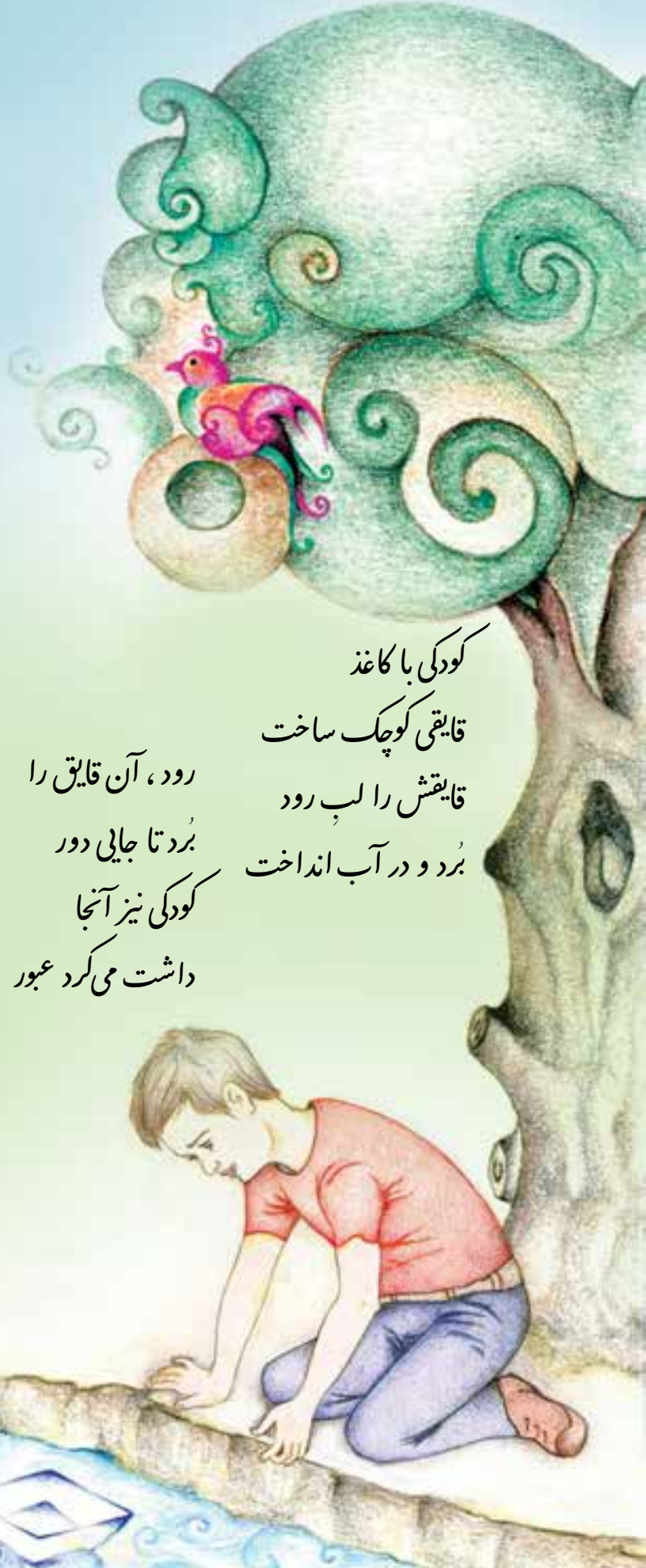
– گل : «ای درخت زیبا! چرا این قدر خوش حالی؟»

– درخت [با خوش حالی می گوید]: دانش آموزانی که برای گردش علمی به باغ آمده اند بسیار به پاکیزگی اهمیت می دهند.

– پرنده :

بخوان و حفظ کن

هم بازی



کودکی با کاغذ
قایق کوچک ساخت
قایقش را لب رود

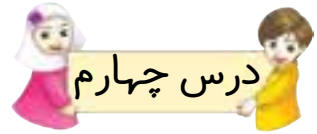
رود، آن قایق را
برد تا جایی دور
کودکی نیز آنجا
داشت می کرد عبور

برد و در آب انداخت

ناگهان قایق را
بر لب ساحل دید
ناگهان بر لب او
گل شادی رویید

لحظه ای قایق را
با تعجب نگرید
گفت: پس با من هم
یک نفر هم بازیست

اسدالله شعبانی



آواز کنجشک

زنگ تفریح به پایان رسید. دانش‌آموزان با نظم و ترتیب به سمت کلاس‌ها حرکت کردند. بچه‌های کلاس سوم، بی‌صبرانه منتظر مربی بهداشت بودند؛ چون قرار بود، با راهنمایی او، یک روزنامه دیواری به مناسبت «هفتی سلامت» آماده کنند.

خانم مربی، در میان سر و صدای دانش‌آموزان، وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، از بچه‌ها خواست بایک دیگر مشورت کند و یک موضوع برای روزنامه دیواری پیشنهاد بدهند.

در این لحظه، صدای بلندگوی وانت سبزی‌فروش محله در کلاس پیچید و صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. زهرا، نماینده‌ی گروه «تلاش»، که به خواندن کتاب‌های علمی علاقه داشت، از فرصت استفاده کرد و گفت: «به نظر من، بهترین موضوع روزنامه دیواری «آلودگی صوتی» است.»

بچه‌ها با تعجب به او نگاه کردند. کلاس در سکوت فرو رفت؛ چون بیشتر بچه‌ها درباره‌ی آلودگی صوتی چیزی نمی‌دانستند.

مریم، عضو گروه «آرام»، با کنجکاو از خانم مربی خواست تا درباره‌ی این موضوع، توضیح بدهد. خانم مربی گفت: «بچه‌های خوب من! هرگونه صدایی که انسان را آزرده و ناراحت کند، آلودگی صوتی است.» بهاره که دختر شوخ و شیرین‌زبانی بود، با لحن گفت: «پس کلاس ما، کارخانه‌ی تولید آلودگی صوتی است.» همه‌ی بچه‌ها خندیدند.

خانم مربی گفت: «اگرچه ممکن است، شما به سر و صدا عادت کرده باشید؛ اما آلودگی صوتی باعث خستگی می‌شود و دقت شما را برای درس خواندن و گوش دادن به صحبت‌های دیگران، کم می‌کند. حالا در مورد انواع آلودگی صوتی فکر کنید و بعد از بحث در گروه، آن‌ها را نام ببرید. البته خودتان هم مواظب آلودگی صوتی باشید.» بچه‌ها مشغول گفت‌وگو شدند؛ اما این بار آرام حرف می‌زدند و کلاس بسیار منظم بود.

راحمه، نماینده‌ی گروه «کوشش»، از روی یادداشت خود، خواند: «آلودگی صوتی مانند صدای هواپیما، بوق

اتومبیل‌ها، صدای بلند تلویزیون و ضبط صوت بعضی از ماشین‌ها.»

صبا گفت: «من دیشب با صدای بوق ماشین همسایه، از خواب پریدم و ترسیدم.»

پوند، نماینده‌ی گروه «موقیّت»، صدای ماشین لباس شویی، جاروبرقی و سروصدای ساختن خانه‌ها را نیز اضافه کرد.

زگس گفت: «صدای گوش خراش ترّده‌ها و فشّشه‌ها را فراموش کردی؟»
خانم مُرّبی از بچه‌ها تشکر کرد و گفت: «چون این صداهای زیان‌آور، شنوایی کودکان را کاهش می‌دهند و به سلامت آنان آسیب می‌رسانند، همین موضوع را برای روزنامه دیواری انتخاب می‌کنیم.»
در این هنگام، گنجشکی بر لبی پخّره‌ی کلاس نشست و شروع به جیک جیک کرد. بچه‌ها بسیار خوش حال شدند و گفتند: «به‌به! چه صدای قشنگ و گوش‌نوازی!»
گنجشک پرید و بچه‌ها با نگاهشان، پرواز او را دنبال کردند.


درست و نادرست

- ۱- آلودگی صوتی باعث ایجاد کم‌شنوایی در کودکان می‌شود.
- ۲- انسان‌ها در برطرف کردن آلودگی صوتی، نقشی ندارند.



* درک مطلب

- ۱- چند مورد از انواع آلودگی صوتی را نام ببرید.
- ۲- دانش‌آموزان چگونه می‌توانند آلودگی صوتی را در کلاس درس و مدرسه کم کنند؟
- ۳-

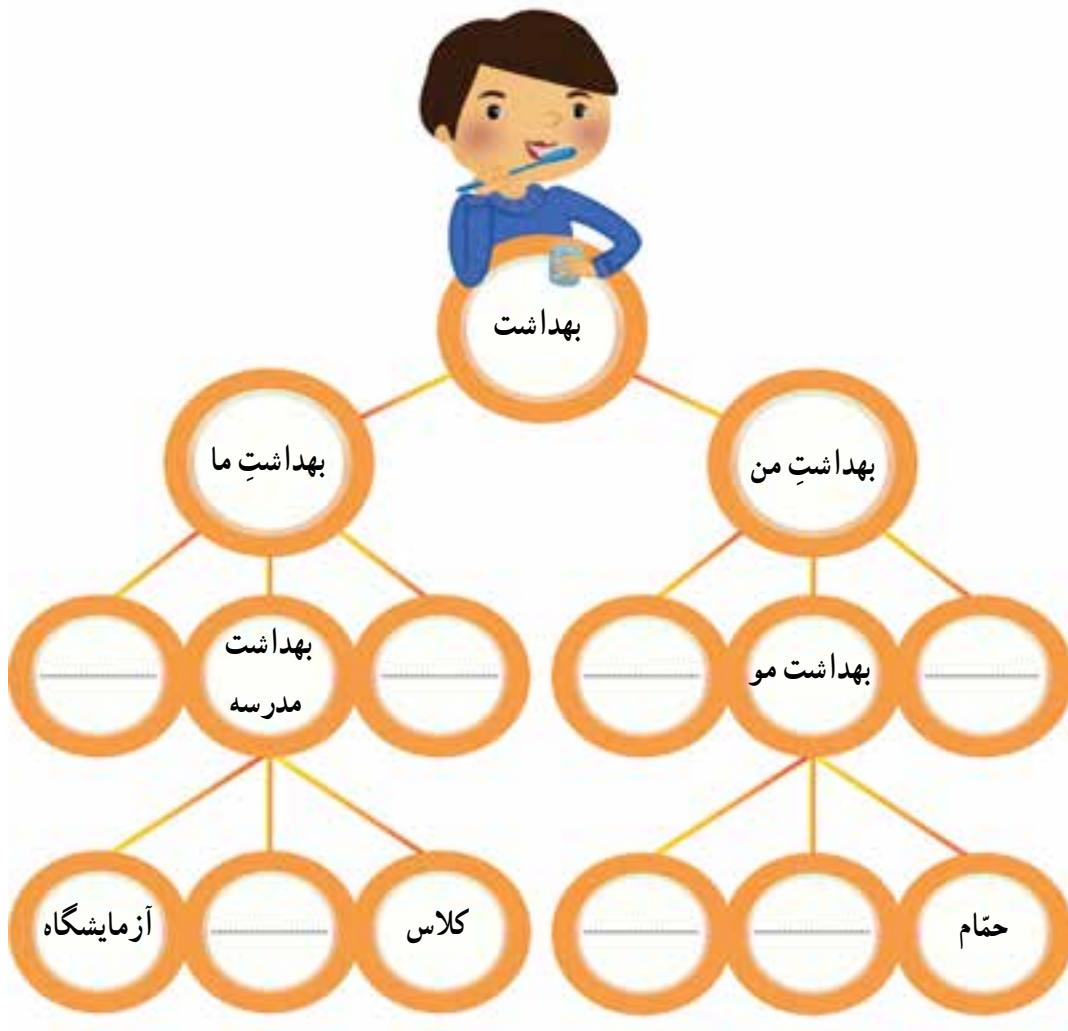
نگاه کن و بگو 





واژه‌آموزی

به این نمودار با دقت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.



بیاموز و بگو

به نشانه‌های نگارشی در جمله‌های زیر، توجه کن و درباره‌ی آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

– بهاره گفت: «پس هر کدام از ما، امروز یک کارخانه‌ی تولید آلودگی صوتی بودیم.»

– خانم مریّی گفت: «آلودگی صوتی، باعث آزار مردم می‌شود.»

بخوان و بیندیش



مورچه ریزه

مورچه‌ریزه کتاب و دفترش را زیر بَعْلَش زد. نامه‌ی خانم معلّم را برداشت و به طرف لانه به راه افتاد. خانم معلّم گفته بود: «باید پدر و مادرت را ببینم! وضع درس و مشقت، نگرانم کرده!»

مورچه‌ریزه از کنار پیاده‌رو رفت. از جاهایی که سایه بود، رفت. از سوراخ توی دیوار، رَد شد، به موزاییک‌های خانه‌ی آقا بزرگ رسید. از کنار فرشِ قرمزِ راهرو گذشت و رفت توی لانه.

خواهر و برادرهای مورچه‌ریزه، داشتند خاک بازی می‌کردند. مورچه‌ریزه نامه را به مامان داد و گفت: «خوش به حال بچه‌هایی که به مدرسه نمی‌روند.» مامان، نامه را باز کرد و خواند. دلش برای مورچه ریزه سوخت. مامان با خودش گفت: «این بچه که این همه، درس می‌خواند! پس چرا خانم معلّم ناراضی

است؟»



مامان نمی‌دانست با این مسئله چه کند.

مامان گفت: «خاک‌بازی بس است. تا دست‌هایتان را بشوید، ناهار حاضر شده!»

مورچه‌ریزه با خودش گفت: «دلی که پُر از غُصّه است؛ دیگر جایی برای غذا ندارد!» و آهسته از لانه

بیرون آمد تا سری به خانه‌ی آقا بزرگ و خانم بزرگ بزند.

صدای خانم بزرگ می‌آمد که گفت: «آقا بزرگ! ناهار حاضر است.»

آقا بزرگ گفت: «تا سفره را پهن کنی، من هم آمده‌ام.» بعد عینکش را گذاشت بین صفحات کتابی که

می‌خواند و از روی تُشکچه‌ی مخصوصش بلند شد.

مورچه‌ریزه دلش می‌خواست، راه برود، راه برود و راه برود. از کنار فرش اتاق آقا بزرگ گذشت. از

تُشکچه‌ی آقا بزرگ بالا رفت. از پایه‌ی میز کوچک چوبی هم بالا رفت. از کتاب‌های روی هم چیده شده، هم

بالا رفت؛ تا رسید به عینک آقا بزرگ. مورچه‌ریزه می‌خواست از عینک هم بالا برود؛ اما یک دفعه ایستاد.

از پشت شیشه‌ی عینک، نگاهی به صفحه‌ی کتاب انداخت.

آن طرف شیشه‌ی عینک، همه چیز روشن و درشت بود. نوشته‌های کتاب، خط‌های چوب میز و حتی

کمی دورتر، گل‌های قالی!

بهاره نیکخواه آزاد، با تغییر

* درک و دریافت

۱- مورچه‌ریزه، هنگام تعطیلی مدرسه، برای رسیدن به منزل از چه مسیری عبور کرد؟

۲- مسئله‌ی مامان مورچه‌ریزه، چه بود؟

۳- مشکل مورچه‌ریزه چه بود؟ از کجا فهمیدی؟



مَثَل

داستان زیر را بخوان و به ضرب‌المثل آن توجه کن.
مردی در کوچه‌های شهر می‌گشت و آواز می‌خواند. میوه‌فروشی
از صدای او خوشش نمی‌آمد. او تصمیم گرفت کاری کند تا آن مرد
دیگر به محله‌ی آن‌ها نیاید.

روزی از روزها که باز آن مرد آمد، میوه‌فروش چند میوه‌ی
نُت‌نُسته، برداشت و نزد مرد رفت. میوه‌ها را به او داد و گفت: «این
میوه‌ها تمیز و سُسته هستند.»
مرد تشکر کرد و به راه افتاد.

در راه به پسری رسید. پسرک گفت: «از میوه‌هایت به من هم
می‌دهی؟» مرد میوه‌ای به او داد. پسرک از آن میوه خورد و به شدت،
دل‌درد گرفت.

پسرک به سمت میوه‌فروشی رفت. آخر میوه فروش، پدر او بود.
وقتی نزد پدرش رسید، ماجرا را برایش تعریف کرد. او به شدت از کار
خود پشیمان شد و این ضرب‌المثل را به خاطر آورد:

هر چه کنی به خود کنی.

